

## شعری از آزاده طاهایی

سایتِ مداد

<http://medad.net/wpm>

...

تنهاست  
و با این همه  
وقتی دست می کشد  
به گردن بند طلایش  
حس می کند  
تکه ای خورشید  
در زیر پیراهنش  
پنهان کرده است.

زندگی اش را  
میان گل های قالی  
پهن می کند  
و حرف می زند  
با ظرف های عتیقه  
حرف می زند  
با کُمدها،  
میزها،  
صندلی ها؛

و از شنیدن  
صدای به هم خوردن  
شمعدان های نقره  
لبخند می زند  
و به خود می گوید:  
« نه! »  
من هرگز تنها نبوده ام»

شبانگاه اما  
سر بر بالین که گذاشت  
از درز دیوارها  
چهره ها  
یکی یکی  
می ریزند

دست‌ها می‌ریزند

پاها،

چشم‌ها،

ناخن‌ها،

می‌ریزند

می‌ترسد.

انگشترش را در انگشت می‌چرخاند

و ترسش را

در تنهایی شب عَق می‌زند